استاد تعالیم شیطانی

فصل ششم – بخش اول- غرور

مترجم دختری با ماسک شیشه ای
سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

غرور-بخش اول

یادداشت مترجم:از این قسمت به بعد لغت قبیله به مکتب تغییر پیدا میکند.معنای این دو لغت قبیله و مکتب در زبان چینی با هم تفاوت آشکاری دارند.درحالیکه لغات انگلیسی تا به حال به اشتباه این دو کلمه رو یکی ترجمه میکردند پس مکتب درسته و قبیله معنی دیگه ای داره.

با گذشت چند روز وی ووشیان دریافت که انتخاب اشتباهی داشته،کنار آمدن با الاغی که خیال میکرد به آسانی آن را بدست آورده یکی از سخت ترین کارها بود.هرچند او فقط یک الاغ ساده بنظر میرسید ولی تنها علف تازه میخورد ،آن هم علف هایی که قطرات شبنم خیس روی آنها مشخص بود.اگر آن گیاه رگه ای زردی در خود داشت حیوان به آن لب هم نمیزد.وقتی از کنار یک مزرعه میگذشتند وی وو شیان مقداری گیاه گندم شکل دزدیده بود که به او بدهد منتها حیوان پس از جویدن گیاه،آن را با صدای مسخره ای تف کرد،صدایش از صدای انسان هایی که اینکار را میکنند هم بلند تر و ناجور تر بود.حیوانک اگر غذای با کیفیت نمیخورد از جایش حرکت هم نمیکرد عصبانی میشد و به اطراف لگد می پراند.چند باری لگدهایش به وی وو شیان اصابت کرده بود جدای از همه اینها صدای عرعرش شدیدا وحشتناک بود.

نه بدرد سواری میخورد و نه میتوانست حیوانی دست آموز باشد.در این لحظه تمام فکر و ذکر وی وو شیان پیش شمشیرش بود.فکر میکرد الان شمشیرش توسط یک رهبر از قبایل برجسته به غنیمت گرفته و به دیوار خانه اش آویزان است تا بتواند به مردم نشانش دهد.

پس از راه رفتن و عبور کردن از چندین مانع،جاده به سمت کشتزاری رسید.در زیر آفتاب سوزان روز، درخت پاگودای بزرگی یافت که ریشه های سبز و بزرگش بخوبی آشکار بودند.در کنار درخت چاه قدیمی با سطل چوبی که آب از آن چکه میکرد قرار داشت و مشخص بود آن مکان را کشاورزان برای رفع تشنگی عابران و رهگذران آن منطقه ساخته اند.الاغ بسرعت به آن سمت رفت و هیچ کسی نمیتوانست جلویش را بگیرد.وی وو شیان با حرکتی سریع از روی الاغ پایین پرید و ضربه ای به کفل عالی مرتبه الاغ زد:«سرنوشتت اینه که تو ثروت زندگی کنی خره،حتی اوضاعت از منم بهتره!»

الاغ خیره به او نگریست و زمانی که آنان بی هدف در حال چرخیدن در آن منطقه بودند،گروهی از مردم را دیدند که از لای زمین های کشاورزی به سمت آنان حرکت می کردند.آنان سبدهایی از جنس بامبو با خود حمل میکردند و لباس های نخی به تن

داشتند و کفش هایی از جنس حصیر پاهایشان را می پوشاند.ظاهرشان فریاد میکشید که روستائی هایی از دهکده های همین اطراف بودند.در بین این گروه دختر جوانی با صورتی گرد حضور داشت که در نگاه اول بسیار ظریف بنظر میرسید.احتمالا بخاطر پیاده روی طولانی در زیر نور آفتاب آنان نیز میخواستند بیایند تا در سایه بنشینند،استراحت کنند و کمی آب بنوشند.هرچند وقتی با الاغی وحشی که به درخت بسته شده بود و دیوانه ای باصورت آرایش شده و موهای پریشان دیدند دیگر تمایلی به آن سو رفتن در خود ندیدند.

وی وو شیان همیشه فکر میکرد در برابر زنان،مرد محترم و مودبی بوده پس با این خیال درحالیکه با الاغ وحشی می جنگید،فضایی خالی یافت و به آن طرف حرکت کرد.آن آدم ها که متوجه شدند وی انسان بی خطری است به آرامی زیر سایه درخت نشستند و استراحت کردند.گونه های همه شان سرخ بود و سر تا پای بدنشان را عرق پوشانده بود:برخی خودشان را باد می زدند و برخی سر و صورتشان را با آب می شستند.دخترک به چاه تکیه زده و به وی وو شیان لبخند میزد انگار که میدانست او از روی عمد جای خود را تغییر داده است.

یکی از آن آدم ها قطب نمایی در دست داشت و با نگاه به مسیر ،اخم کنان با حالتی پرسشی سرش را تکان داد و گفت:«ما الان تقریبا به پای کوه دافان رسیدیم،پس چرا این هنوزم کار نمیکنه؟!»

طرح و اشاره گر قطب نما بشدت عجیب بنظر می آمد و به آن معنا بود که این یک قطب نمای عادی نیست.این قطب نما شمال و جنوب و شرق و غرب را نشان نمیداد بلکه کارش نشان دادن مسیر موجودات شرور و بد ذات و نام اصلیش«قطب نمای شیطانی»بود.وی وو شیان متوجه شد که این قبیله فقیر تهذیبگر از حومه شهر به اینجا آمده،جدای از قبایل اندیشمند و ثروتمند،چنین قبایل تهذیبگر کوچکی هم در دنیای آنان وجود داشت که درهای قبیله را بروی دیگران می بستند و در تنهایی خودشان به تمرین و تهذیب می پرداختند.وی وو شیان حدس میزد که به احتمال خیلی زیاد اینها نیز قبیله خود را ترک گفته تا قبیله بزرگتری که با آنان نسبت دوری داشته را بیایند یا نهایتاً به شکار شبانه بروند.

مرد میانسالی که گروه را هدایت میکرد چند نفری را برای نوشیدن آب صدا زد و در پاسخ به آن مرد قطب نما بدست گفت:«خب شاید قطب نمای تو شکسته!خودم بعدا یکی دیگه برات میارم.الان کوهستان دافان تنها ۱۰ مایل با ما فاصله داره و این یعنی زمان زیادی رو نمیتونیم برای استراحت صرف کنیم.توی این سفر حسابی باید بجنگیم

و اگر الان بخاطر استراحت کردن از بقیه گروه ها عقب بیفتیم،شکست میخوریم و این همه تلاشمون تا اینجا اومدن بی فایده میمونه!»

همانطوری که مشخص شد،آنان برای شکار شبانه آمده بودند.بیشتر قبایل تهذیبگر مشهور سفر به مکان های مختلف و جنگیری موجودات شیطانی را «شکار»می نامیدند و چون این موجودات معمولا در شب ظاهر میشدند به این کار «شکار شبانه» میگفتند.اصولا تعداد قبایل تهذیبگر بی شمار بود ولی تنها تعداد کمی از این قبایل برجسته بودند. اگر قبیله معمولی امتیاز اجداد قدرتمند را نداشت و میخواست که مشهور شود و در دنیای تهذیبگران مورد احترام قرار بگیرد باید مهارت ها و توانایی های خود را نشان میداد.اگر قبیله ای یک هیولای شرور را اسیر میکرد یا موجود شروری را گیر می انداخت آنوقت بود که تا حدی جدی گرفته میشد.

این چنین اعمالی اصولا از تخصص های ویژه وی وو شیان محسوب میشد ولی در طی روزهای سفرش او چندین قبر را تخریب کرده و تنها ارواح ناچیز گیرش آمده بودند او به روح یک جنگجو نیاز داشت تا بتواند برایش کارهای شیطانی بکند روی همین اصل تصمیم گرفته بود به کوهستان برنج برود و شانس خود را آنجا امتحان کند و اگر روح مناسبی گیرش می آمد حتما بخوبی از فرصتش بهره می گرفت.

وقتی استراحت گروه به پایان رسید آنان عزم رفتن کردند،قبل از اینکه براه بیفتند آن دختر با صورت گرد،از سبدش سیب رسیده ای را به سمت وی وو شیان گرفت و گفت:«بیا،بخور!»

وی وو شیان دستش را برای گرفتن سیب دراز کرده و لبخند گشاده ای بر لب داشت،ناگهان الاغش فرصت را غنیمت شمرده و با دهان گشوده حمله کرد و به سیب گاز زد.وی وو شیان سریع سیب را از او دور کرد وی وو شیان وقتی دید الاغ چگونه به سیب حمله ور شده فکری به ذهنش رسید.چوب بلندی یافت درحالیکه نخی به آن بسته بود سیب را به آن نخ آویزان کرد و جلوی صورت الاغ به حرکت درآورد.الاغ که بوی عطر سیب تازه او را سرمست میکرد میخواست سیب را بخورد برای همین به امید گاز زدن سیب که با هر حرکت چند سانتیمتر از او فاصله می گرفت براه افتاد.سرعتش از هر اسب چابکی که وی وو شیان در عمرش دیده بود هم بیشتر شده و پشت سر خود تنها گرد و خاک باقی گذاشت.

بدون ذره ای توقف وی وو شیان پیش از تاریک شدن هوا توانست به دافان شان برسد.به محض ورود به پای کوه،او فهمید که این «فان» آن چیزی نیست که وی گمان میکرد.در واقع به این دلیل اینگونه نامگذاری شده بود که وقتی از دور به آن نگاه می

کردی شبیه یک بودای چاق مهربان به نظر میرسید.در پایین کوه نیز شهر کوچکی به نام «قدمگاه بودا»قرار داشت.

شمار تهذیبگرانی که در این شهر جمع شده بودند بسیار فراتر از انتظار او بود.شهر پر شده از مردمی بود که به مکاتب و قبایل مختلفی تعلق داشتند و در خیابان ها قدم میزدند.همه لباس هایی با رنگ های مختلف به تن داشتند چنان که چشم آدم به خطا میرفت.بنا به دلایلی حالت چهره همه آنها پریشان بنظر میرسید.حتی وقتی کسی ظاهر عجیب و آشفته او را می دید هم به خودش زحمت خندیدن نمیداد.

در مرکز یک خیابان بزرگ،گروهی از تهذیبگران گرد هم جمع شده و درباره موضوعی با جدیت کامل سخن میگفتند.بنظر میرسید دیدگاه همه شان درباره موضوع درحال بحث با هم فرق داشت.حتی از آن فاصله دور هم وی وو شیان می توانست صدایشان را بشنود.ابتدا همه چیز خوب بود اما ناگهان همگی آنان بشدت برآشفتند.

«....بنظر من هیچ حیوون یا روحخواری اینجا نیست.آخه هیچ کدوم از شیطان نماها چیزی نشون نمیدن!»

«اگر چیزی نیست پس چطوری روح ۷ نفر آدم مکیده شده؟مگه میشه یهو یه بلا سر همه شون اومده باشه؟من یکی تا بحال نشنیدم همچین اتفاقی واسه کسی افتاده باشه!»

«حتی اگرم قطب نماهای شیطانی چیزی نشون ندن،بازم به این معنی نیست که تو این منطقه چیزی وجود نداشته باشه!این قطب نماها فقط میتونن موقعیت تقریبی یه شیطان رو نشون بدن اونم بدون هیچ نشونه خاصی،نباید خیلی بهشون اعتماد کنی.شاید اینجا یه چیزی وجود داره که میتونه روی حرکت اشاره گر قطب نما هم اثر بذاره و باعث اشتباه بشه!»

«بینم فراموش کردی کی قطب نمای شیطانی رو ساخته؟من تا بحال نشنیدم چیزی باعث بشه قطب نما نتونه مسیر رو نشون بده !»

«منظورت چیه؟میخوای با این صدات چی رو برسونی هاه؟بله،میدونم وی وو شیان قطب نمای شیطانی رو ساخته ولی همه اختراعات اون بی عیب نیستن که!بنظرت حق نداریم یه ذره به کار این قطب نما شک کنیم؟»

«نگفتم نمیتونین به کارش شک کنین اصلا بگین اختراعات اون عیب دارن،خب چرا منو متهم میکنین؟»

وبه این شکل مشاجرات آنان به مسیر دیگری هدایت شد.وی وو شیان،خنده کنان،سوار بر الاغش از کنارشان گذشت.اصلا انتظارش را نداشت که پس از گذشت

اینهمه سال هنوز آتش اعمال و نام او در میان گفتگوهای تهذیبگران روشن باشد.انگار اصطلاح«تو چه میدانی وی چه ها کرده»هنوز ادامه داشت.اگر در دنیای تهذیبگران برای فهمیدن محبوبیت کسی رای میگرفتند قطعا وی وو شیان برنده ای بی رقیب بود.

در حقیقت آن تهذیبگر اشتباه نمیکرد.قطب نمایی که در دست آن مرد بود همان نسخه اولیه از کار وی وو شیان بود و قدرت مکان یابی درستی نداشت.هنوز در میانه بهبود عملکرد قطب نما قرار داشت که «خلوتگاهش»نابود شد،پس چون همه از همان نسخه اولیه استفاده میکردند اینطور دچار زحمت شده بودند.

در هر صورت،موجوداتی که گوشت و خون میخوردند مانند مرده های متحرک در پایین ترین سطح درجه بندی میشدند و تنها هیولاهای سطح بالا و اشباحی که توانایی خوردن و هضم روح داشتند قابلیت پاکسازی داشتند.حالا این موجود ناشناس به یکباره ۷ تن را خورده بود—شکی نیست که برای چنین موجودی همه قبایل اینجا جمع میشدند.از آنجایی که این شکار ابداً چیز کم اهمیتی نبود قطعا قطب نمای شیطانی هم میتوانست به اشتباه بیفتد.

وی وو شیان خود را در ردایش پیچید و از روی الاغ به پایین پرید.درحالیکه سیب را در دستان خود نگه داشته و آن را جلوی دهان الاغ زبان بسته گرفت:«یه گاز بزن،فقط یه گاز...هوووم،بینم میخوای با این دهن گنده ات کل دستمو بخوری نه؟!»

خودش هم به طرف دیگر سیب چند گاز زد و دوباره آن را به سمت دهان الاغ گرفت.در این فکر بود که از کجا به کجا رسیده که مجبور است یک سیب را با الاغش تقسیم کند که ناگهان کسی از پشت به او تنه زد ،وقتی به سرعت برگشت دختری را روبروی خود دید.با اینکه دخترک به اون خورده بود ولی بنظر نمیرسید بخواد عذرخواهی کند.چشمان دخترک بی روح می نمود و با لبخند گشاده ای که روی لبش ماسیده نگاهش به دور درست ها دوخته شده بود بدون اینکه یکبار هم پلک بزند.

وی وو شیان رد نگاه او را که دنبال کرد فهمید که او به قله کوه دافان خیره شده است.ناگهان دخترک بدون هیچ هشدار قبلی در برابر او شروع به رقصیدن کرد.رقصی وحشیانه و بدون کنترل،دختر دستانش را با حالتی عجیب در هوا تکان میداد زمانی که وی وو شیان با اشتیاق محو حرکات دختر شده بود زنی سریع به سمت آنان آمد در حالیکه کمی لباس خود را جمع کرده بود، دختر را در آغوش گرفت و گریه کنان میگفت:«آ-یان،بیا برگردیم!بیا برگردیم!»

دختر او را با زور از خود جدا کرد،درحالیکه هنوز لبخند عجیبش روی لبانش خودنمایی میکرد و با حالتی وحشت آور به رقص ادامه داد.زن درحالیکه که میگریست و می دوید

در طول خیابان بدنبال او روان شد.یکی از دستفروش ها شروع به حرف زدن کرد:«چقدر بد!بازم آ-یان،دختر آهنگر ژنگ فرار کرد!»

«بیچاره مادرش چه زجری میکشه...آ-یان،شوهر آ-یان و شوهر خودش....همه شون...»

وی وو شیان سرگردان آنجا قدم میزد و میخواست از میان حرفهای دستو پا شکسته مردم تکه های از هم گسیخته این حادثه پیش رویش را بهم بچسباند.

در کوهستان دافان،محلی برای دفن مردگان قرار داشت.بیشتر اجداد اهالی شهر«قدمگاه بودا»در همین شهر دفن شده بودند و گاهی جنازه های ناشناس هم نام و نشان همین شهر را میگرفتند و همینجا دفن میشدند.چند ماه پیش در یک شب طوفانی و سیاه،بخاطر باد و باران شدید بخشی از زمین کوه دافان از هم جدا و دچار ریزش شده که از قضای روزگار،همان تکه از محل دفن مردگان بود.بسیاری از قبرهای قدیمی تخریب شده و برخی تابوت ها،بخاطر اصابت رعد در هوا متلاشی شده و هم جنازه ها و هم تابوت ها را به زغال سوخته تبدیل کرده بود.

اهالی شهر قدمگاه بودا جداً بخاطر این موضوع مضطرب و پریشان بودند.پس از چند مرحله اجرای مراسم دعا،آنان به گمان اینکه الان همه چیز درست شده قبرستان را بازسازی کردند.هرچند درست از همان زمان بود که مردم شهر روحشان را از دست میدادند.

اولین نفر یک آدم تنبل و بیکاره و فقیر بود که همیشه او را سرگردان و پرسه زنان می دیدند او هیچ کاری در زندگی انجام نمیداد.زیرا بیشترین چیزی که او را سرگرم میکرد گردش و پیاده روی در کوهستان و گرفتن پرندگان بود.او در شب ریزش کوه در کوهستان گیر می افتد. بحد مرگ ترسیده بوده اما از خوش شانسی اش در امان میماند.موضوع عجیب این بود که تنها چند روز بعد از این حادثه با دختری ازدواج میکند.مراسم عروسی بزرگی برپا میکند و همان موقع گفته که میخواهد از حالا به بعد انسان بخشنده و سر به راهی بشود.

در شب ازدواج درحالیکه بشدت مست میکند،توی تختخوابش بخواب می رود و دیگر بیدار نمیشود.همسرش هر چه او را صدا میزند پاسخی نمیگیرد و آن زمانی متوجه مرگ داماد در حجله میشود که او را تکان میدهد و می بیند که چشمانش بی روح است و جسمش سرد،غیر از نفس کشیدن هیچ تفاوتی با انسان های مرده نداشته و بعد از چند روز چیزی نخوردن و نیاشامیدن او را دفن میکنند.بدبختانه عروس تنها پس از چند روز از ازدواجش بیوه میشود.

دومین نفر آ-یان بوده،دختر خانواده آهنگر ژنگ،هنوز مدتی از نامزدی او نمیگذشته که شوهر آینده اش در حین شکار در کوهستان توسط یک گرگ کشته میشود.بعد از شنیدن خبرها او نیز شبیه به آن آدم تنبل بیکاره میشود ولی خوشبختانه پس از مدتی مرض ناپدید-شدن روح در او خود به خود درمان میشود هرچند دیوانه شده و همیشه وقتی بیرون از خانه است جلوی چشم همه شروع به رقصیدن میکند.

سومین نفر،پدر آ-یان بوده،آهنگر ژنگ،تا الان هفت تن به این بلا دچار شده بودند.وی وو شیان بعد از بررسی موضوع به نظرش رسید اینها کار یک شبح روحخوار باشد نه یک هیولای روح خوار!

هرچند تنها تفاوت میان این دو عبارت یک کلمه شبح و هیولا بود ولی اینها کاملا با هم تفاوت داشتند.شبح در واقع همان روح سرگردان بود و هیولا موجودی عظیم الجثه.به نظر او ریزش کوه که سبب تخریب قبرستان شده آن رعد و برقی که تابوت ها را درهم شکسته باعث رها شدن ارواح زیادی شده است.اگر او میتوانست به تابوت ها نگاهی بیندازد و ببیند چه مهری رویش حک کرده اند آنوقت میتوانست دقیقا بفهمد موضوع از چه قرار است.هرچند مردم شهر قدمگاه بودا،تابوت های جزغاله شده را به جای دیگری منتقل کرده و اجساد مردگان را دوباره دفن کرده بودند و این یعنی نمیشد هیچ مدرک موثق و درستی بدست آورد.

او برای بالا رفتن از کوه،بایستی دقیقا از همان مسیر شهر شروع به حرکت میکرد،پس وی وو شیان ،سوار الاغش شد و حرکت آرام به بالای تپه ها را پیش گرفت.در این اثنا مردمی را دید که با چهره هایی غضب آلود و گرفته از کوه به پایین می آمدند.

برخی زخم هایی روی صورتشان داشتند و همه با هم حرف میزدند.حال که هوا رو به تاریکی می رفت آنان با دیدن مردی به سان اشباح سرگردان که به سمت آنان می آید بشدت وحشت کردند و بعد از ارسال چند نفرین و دشنام از او دور شدند.وی وو شیان سرش را چرخاند و با خود اندیشید:*نکنه چون شکارشون خیلی قدرتمند بوده اینقدر ناراحت بودن؟!* او چندان ذهنش را درگیر موضوع نکرد و با زدن ضربه ای به پشت الاغ در مسیر به پیش رفت.

تصادفا به همان گروه تهذیبگری که قبلا دیده بود برخورد کرد.

«تا حالا همچین آدمی ندیدم!»

«یعنی رئیس یه همچون قبیله بزرگی مجبوره بیاد با ماها سر یه شبح روحخوار مبارزه کنه؟شرط می بندم وقتی جوون بوده کلی از اینا کشته!»

«مگه چی از دستمون بر میاد؟اون رئیس یه مکتب تهذیبگره!مهم نیست قبیله ای که باعث دردسرش میشی کدوم قبیله اس فقط باید دعا کنی گیر قبیله جیانگ نیفتی!و اصلا مهم نیست به کدوم آدم میخوری فقط باید حواست باشه به جیانگ چنگ برخورد نکنی!فعلا بیاین جمع کنیم بریم،واقعا متاسف و ناراحتم برای خودمون!»